

کدو کدو قلقله زن

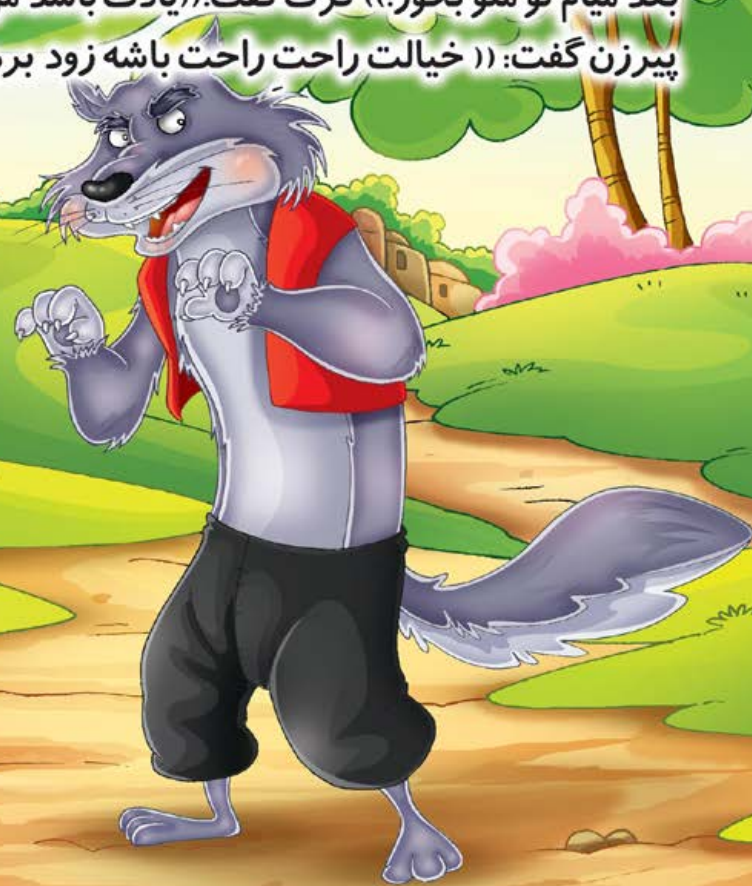
دوری بزن، چرخ بزن



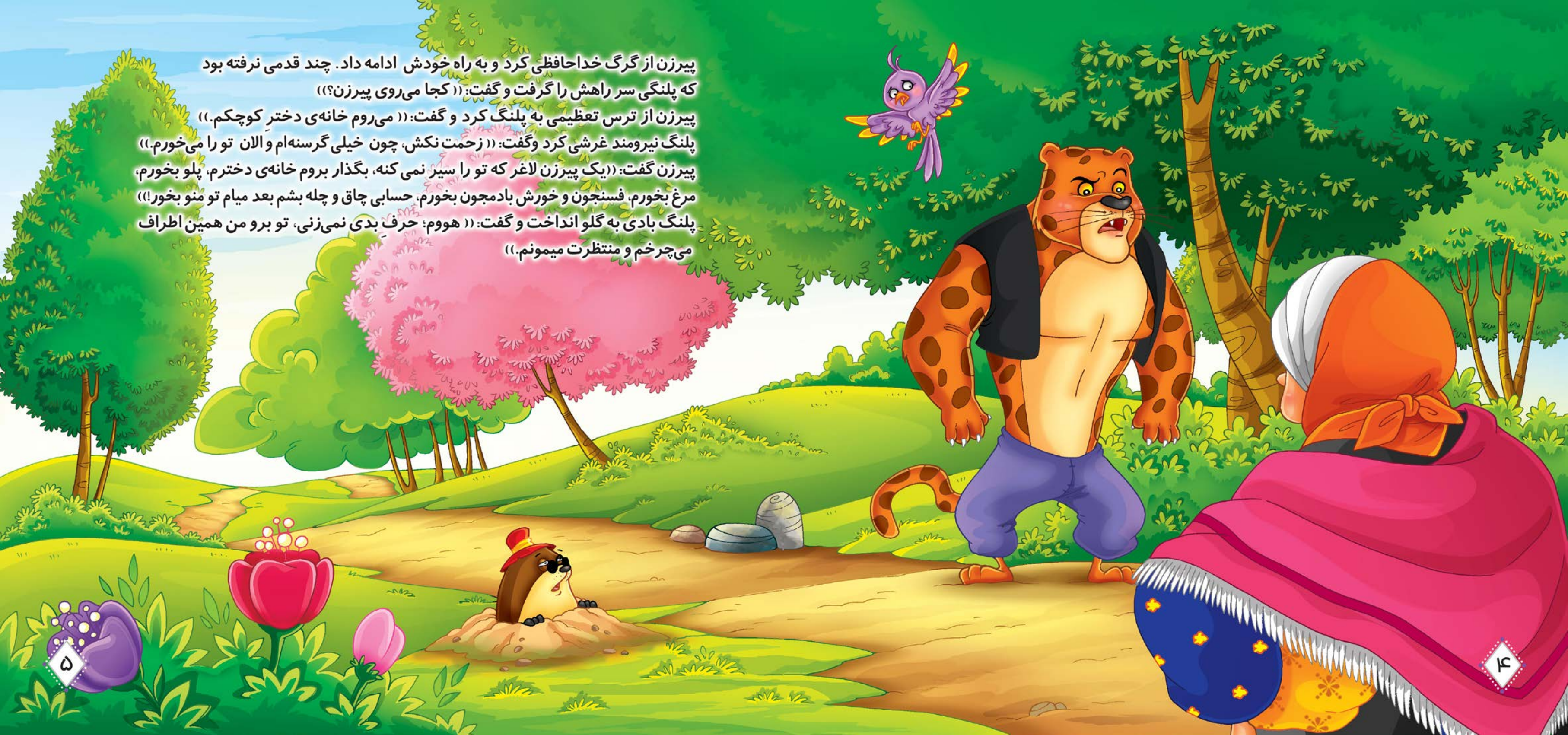
یکی بود یکی نبود، پیرزنی سه فرزند داشت که هر سه‌ی آنها ازدواج کرده بودند، و خودش تک و تنها مانده بود. پیرزن که از تنهایی حوصله اش سر رفته بود با خودش گفت، از وقتی که دختر کوچکش را شوهر داده به او سر نزده، پس بهتر است که به دیدن او برود، هم آب و هوایی عوض کند و هم از تنهایی دربیاید. پیرزن صبح زود آماده شد و به طرف خانه‌ی دخترش که در روستایی نزدیک شهر بود حرکت کرد.



از شهر خارج شد، همین که وارد راه جنگلی شد، ناگهان گرگ گرسنه‌ای جلو راهش را گرفت. پیرزن تا چشمش به گرگ افتاد ترسید و با دستپاچگی سلام کرد. گرگ به پیرزن گفت: «کجا می‌روی؟» پیرزن گفت: «می‌روم خانه‌ی دخترم!» گرگ گفت: «زحمت نکش، چون من الان یک لقمه‌ات می‌کنم و می‌خورم.» پیرزن گفت: «من که فقط پوست و استخوان هستم، با خوردن من که سیر نمی‌شوی، بگذار بروم خانه‌ی دخترم، چند روز خوب بخورم و بخوابم، حسابی چاق و چله بشم، بعد میام تو منو بخور!» گرگ گفت: «یادت باشد من همین جا منتظرت می‌مونم تا برگردی.» پیرزن گفت: «خیالت راحت راحت باشه زود برمی‌گردم.»



پیرزن از گرگ خدا حافظی کرد و به راه خودش ادامه داد. چند قدمی نرفته بود که پلنگی سر راهش را گرفت و گفت: «کجا می‌روی پیرزن؟»
پیرزن از ترس تعظیمی به پلنگ کرد و گفت: «می‌روم خانه‌ی دخترِ کوچکم.»
پلنگ نیرومند غرشی کرد و گفت: «زحمت نکش، چون خیلی گرسنه‌ام و الان تو را می‌خورم.»
پیرزن گفت: «یک پیرزن لاغر که تو را سیر نمی‌کند، بگذار بروم خانه‌ی دخترم، پلو بخورم، مرغ بخورم، فسنجون و خورش بادمجون بخورم، حسابی چاق و چله بشم بعد میام تو منو بخور!»
پلنگ بادی به گلو انداخت و گفت: «هووم؛ حرف بدی نمی‌زنی، تو برو من همین اطراف می‌چرخم و منتظرت می‌مونم.»



شیر گفت: ((زحمت نکش، چون از گرسنگی شکم قارو قور می‌کند، الان تو را می‌خورم.))
پیرزن گفت: ((ای شیر بزرگ تو سلطان جنگل هستی و با خوردن پیرزن لاغری
مثل من سیر نمی‌شوی. صبر کن، می‌روم خانه‌ی دخترم، خوب می‌خورم و می‌خواهم،
چاق و چله می‌شم، بعد میام تو منو بخور!))
شیر قبول کرد و گفت: ((برو؛ ولی زیاد منو منتظر نگذار که خیلی گرسنه هستم.))

پیرزن به راه افتاد و رفت و رفت، هنوز به خانه‌ی
دخترش نرسیده بود، که شیر بزرگی جلو راهش را
گرفت و گفت: ((پیرزن کجا می‌روی؟))
پیرزن که از ترس زبانش بند آمده بود، با زحمت
زیاد آب دهانش را قورت داد و سلامی به شیر کرد،
و در مقابل او تعظیم کرد و گفت: ((می‌روم خانه‌ی دخترم.))



پیرزن دانای قصه‌ی ما به راهش ادامه داد، تا به خانه‌ی دخترش رسید. دختر و دامادش از دیدن مادر پیرشان بسیار خوشحال شدند و برایش پلو خورشت و میوه و شربت آوردند و رختخواب گرم و نرمی برایش آماده کردند.

پیرزن، چند روزی در خانه‌ی دخترش خوب خورد و خوب خوابید، وقت برگشتن، به دخترش گفت: «برو از بازار کدو تنبل بزرگی برایم بخر، و داخل آن را خوب خالی کن.» دخترش پرسید: «این کدو را برای چه می‌خواهی؟» پیرزن تمام اتفاقاتی که در راه آمدن، برایش افتاده بود را برای دخترش تعریف کرد. دختر پیرزن کدوی بزرگی خرید و داخل آن را خوب خالی کرد و پیرزن داخل آن رفت و دخترش کدو را از سرازیری به طرف پایین جاده قل داد، کدو قل خورد و قل خورد، تا رسید نزدیک شیر بزرگ.



شیربزرگ همین که دید کدو قل قل خوران دارد می آید، جستی زد و گفت :
((کدو قلقله زن ندیدی تو یک پیرزن؟))

کدو! گفت: ((نه ندیدم یه پیرزن، حالا هلم بده، قلم بده، بذار برم.))

شیر کدو را هل داد و قل داد، کدو قل خورد و قل خورد تا رسید نزدیک پلنگ، پلنگ نیرومند

تا دید کدو دارد می آید جستی زد و گفت: ((کدو قلقله زن! ندیدی تو یک پیرزن؟))

کدو گفت: ((نه ندیدم یه پیرزن، حالا هلم بده، قلم بده، بذار برم.))

پلنگ کدو را هل داد و قل داد، کدو قل خورد و قل خورد تا رسید نزدیک گرگ، گرگ درنده

تا دید کدو دارد می آید، جستی زد و گفت: ((کدو قلقله زن ندیدی تو یک پیرزن؟))

کدو گفت: ((نه ندیدم یه پیرزن! حالا هلم بده، قلم بده، بذار برم.))



اما گرگ بدجنس صدای پیرزن را شناخت و گفت: «(می‌خواهی به من کلک بزنی؟
تو همون پیرزن هستی که قرار بود برگردی. و من تو را بخورم، حالا رفتی داخل کدو.)»
گرگ شروع کرد به سوراخ کردن کدو، همین که وارد کدو شد، پیرزن از طرف دیگر کدو
بیرون آمد و کدو را که گرگ بدجنس داخلش رفته بود، از سرازیری قل داد به طرف پایین،
و بسوی خانه‌اش به راه افتاد. قصه‌ی ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید.

